

وقتی همه پا به رکاب می‌شوند

بدو بریم دوچرخه سواری



تابستان که می‌شود، بچه‌ها به این فکر می‌افتند که یک جوری سرشان را گرم کنند. مجتبی هم در همین فکرها بود. اما برای رفتن به فرهنگسرای وسط پارک باید راه زیادی را می‌رفتند! مجتبی گفت: «برویم پارک. می‌خواهم در کلاس‌های فرهنگسرای پارک ثبت‌نام کنم.» مجید همان جور که به علی و رضا که داشتند دوچرخه‌هایشان را تمیز می‌کردند، نگاه می‌کرد، سری تکان داد و گفت: «اما پارک که خیلی دور است، من حوصله ندارم این همه راه توی گرما پیاده بیایم. اگر ما هم مثل علی و رضا دوچرخه داشتیم، مثل برق تا فرهنگسرا می‌رفتیم.» رضا خودش رادر آینه‌ی کوچکی که به دوچرخه‌اش بسته بود، نگاه کرد و گفت: «ما می‌توانیم شما را برسانیم. مگر نه علی؟» هنوز علی جواب نداده بود که مجتبی لبخند زنان گفت: «نه، لازم نیست. فکر بهتری دارم.» مجید با تعجب به مجتبی نگاهی انداخت و پرسید: «بابایت که رفته اداره نیست ما را برساند. مثلاً می‌خواهی چه کار کنی؟» مجتبی لبخندی زد و به شوخی آرام زد روی دست مجید و گفت: «دیروز بابایم داشت درباره‌ی دوچرخه‌های اجاره‌ای «بایدو» که شهرداری آن‌ها را برای آسایش بیشتر مردم ایجاد کرده حرف می‌زد. خودش هم بعضی روزها دوچرخه‌ی «بایدو» اجاره می‌کند و با ماشین نمی‌رود اداره. فکر کنم بتواند برای ما دو تا هم دوچرخه‌ی «بایدو» اجاره کند.» مجید لبخندی زد و گفت: «عجب فکر بکری! پس بزن برویم و یک زنگی به بابایت بزنیم.» بعد هم دست مجتبی را گرفت و از روی پله‌های جلوی ورودی مجتمع بلندش کرد و دو تایی سمت آسانسور رفتند. علی و رضا هم با دوچرخه‌هایشان مشغول دوچرخه سواری در فضای

* بکر: دست اول، عالی

